



نام داستان : دختر آتش و پسر آب

نویسنده : Zahra-n

ژانر داستان : عاشقانه / تخیلی

منبع : www.lovekade.com



مقدمه :

طبق یک افسانه قدیمی در زمانهای خیلی دور دو سرزمین آب و آتش در کنار هم به خوبی و آرامش زندگی میکردند. اما در این میان سرزمینی بود که بر دوستی این دو سرزمین حسادت میکرد. بنیان گذاران این دو سرزمین هیچگاه به حرف سرزمین سوم که همان سرزمین یخ بود گوش ندادند و سالهای سال در کنار هم متحد بودند و همچنان سرزمین سوم در حال حيله کردن برای از بین بردن دوستی این دو سرزمین.

در چهارمین سال حکومت پادشاهی ۱۶ سرزمین آب و آتش سرزمین یخ جنگی به راه انداخت که نتایجش منجمد شدن شاهزاده سرزمین آب بود.

پیشگویی اعلام کرد که تنها راه نجات پرنس آسترو اینکه شخصی از سرزمین آتش با گرمای وجودش و عشق درونیش طلسم پرنس رو بشکند. ولی ممکنه که جون خودش به خطر بیفته.

شاهزاده سرزمین آب قرار بود که با پرنسس سرزمین آتش ازدواج کنه.

تمام اهالی سرزمین آب گفتن که پرنسس هانا میتونه اونو نجاتش بده.

اما وقتی پرنسس هانا فهمید کسی که باید جان پرنس آسترو رو نجات بده جان خودش به خطر میفته زیر این ازدواج نرفت و دشمنی دو کشور از اینجا شروع شد.

سالهای سال جنگ طول کشید زمین های آباد زیادی ویران شدند و انسانهای بی گناه زیادی بر سر این موضوع کشته شد.

اما همچنان مجسمه منجمد شده پرنس آسترو در همون حال بود.



-هلیوس، هلیوس تو کجایی دختر.

-اومدم مامان.

هلیوس کتاب روبروش رو بست و یباره دیگه اسم کتابو خوند.

-دختر آتش و پسر آب.

و بعد بلند شد و کتابو برداشت تا بذارتش یه جایی که نه خواهرش ببینه و نه مادرش چون حوصله غرغرهاشونو نداشت.

-آخ جون یه ماجراجویی توی راهه.

کتابو زیر تختش قایم کرد چون هیچوقت بجز خودش کسی به اونجا دست نمیزد.

از اتاقش خارج شد و از پله ها پایین رفت تا ببینه مادرش چیکار داره.

-بعله مامان کاری باهام داشتی؟

-دختر تو کی میخوای بزرگ بشی سلامت کجاست بچه؟

ریز خندید

-ببخشید سلام کارم داشتید.

-بعله بیا این سوپو ببر برای خالت که اونور جنگله چند روزیه که حالش خوش نیست.

-چشم مامان امر دیگه ای ندارید.

-چرا فقط توی راه مراقب باش ، بازیگوشی نکن...

-با غریبه ها حرف نزن، هیچ جا نرو لپ کلام آسه برو آسه بیا.



مامان من که دیگه بچه نیستم ۱۶ سالمه دیگه همه اینا رو میدونم.

-ولی بازم کار خودتو میکنی. من واسه خودت میگم بچه.

هلیوس خندید.

-قربون مامانم بشم. که انقدر نگران منه.

بعد لپ مامانشو محکم بوسید.

-ای دختر چه خبرته صورتم سوخت.

-ببخشید مامان.

هلیوس خودشم نمیدونست چرا وقتی یکیو میبوسه یا دستش و یا هرجای از بدنش با یکی

برخورد میکرد اون شخص میگفت: چه خبرته صورتم سوخت.

سوپ رو از دست مامانش گرفت و خداحافظی کرد و به راه افتاد.

توی راه شروع کرد به غر غر کردن

-این مامانم ول کن ما نیست

معلوم نیست با خاله باز چه نقشه ای کشیدن

الان برسم خونه خاله باز شروع میکنه.

وایساد و ادای خالشو در آورد:

عروس گلم خوش اومدی، عروس گلم قربونت بشم.

بعد ادای عق زدن در آورد. و باز به راه خودش ادامه داد.



-یکی نیست بهشون بگه آخه حیف من نیست با اون عقب افتاده ی نکبت عروسی کنم اون حتی نمیتونه بینیشو بالا بکشه چه برسه بخواد سرپرست یه خانواده بشه، حال بهم زن.

همینطوری داشت راه میرفت و غر میزد که صدایی به گوشش رسید

-دختر جوون میشه یه کمکی بهم بکنی.

به سمت صدا برگشت یه پیر زن فرتوت بود که کنار یه درخت پیر و کهنسال نشسته بود و لباسای مندرسش توی ذوق میزد. نزدیک پیر زن رفت:

-بعله مادر جان چه کمکی از من ساختس.

-دخترم چند روزیه که هیچی نخوردم و الانم خیلی گرسنه هستم. چیزی داری تا بهم بدی بخورم.

هلیوس لبخندی زد و:

-بعله البته مادر جان.

وظرف سوپ رو از توی سبد در آورد و جلوی پیر زن گذاشت تا بخوره و چنتا تکه نونی هم که توی سبد بود به پیر زن داد. و خودش کنار ایستاد تا پیر زن غذاشو بخوره و اون ظرفاشو بگیره و بره.

پیر زن بعد از خوردن غذا:

-ممنون دخترم تو لطف بزرگی بهم کردی.

-خواهش میکنم مادر جان منکه کاری نکردم.

-خب منم برای جبران خوبیت اینو بهت میدم.

بعد دست هلیوس رو گرفت و چیزی توی دستش گذاشت



پیرزن به راه افتاد و چند دقیقه ای هلیوس با چشمانش بدرقه اش کرد.

وقتی پیرزن کاملاً از مقابل چشمانش محو شد. تازه متوجه چیزی که پیرزن توی دستش گذاشته بود شد. مشتش را باز کرد یک گردنبند بود و البته عجیب و غریب مدال گردنبند سرخ بود همچون آتش و سوار و زنجیرش طلایی همچون اشعه خورشید. رویش چیزی نوشته بود.
-... ملکه آتش.

-... ملکه آتش یعنی منظورش چیه چرا اسمو کامل ننوشتن نکنه ترسیدن یکی بدزدتش.
کمی فکر کرد و بعد با خودش گفت.

-به هر حال مهم نیست اسمش چیه حالا این گردنبند ماله منه و خیلیم خوشگله. ممنون
پیرزن مهربون.

لبخندی زد و گردنبند رو توی گردنش انداخت.

و به راه افتاد که بره خونه خالش چند قدمی نرفته بود که یادش افتاد دیگه سوپی نداره که
برای خالش ببره.

-پس بر میگردم خونه.

و مامان شروع میکنه به غرغر کردن.

که چرا با غریبه ها حرف زدم و اصلاً چرا سوپی که برای خالم بود رو دادم به یه نفر دیگه که
بخوره.

به اطرافش نگاه کرد تخته سنگی دید رفت و نشست روش.

-اصلاً نمیرم دیگه به اون خونه.

تا کی باید اونجا باشم



که آخرشم بشم زن اون جک خل که حتی نمیتونه آب بینیشم بالا بکشه
ولی نه فرار از خونه کار درستی نیست.

کمی اونجا نشست و بعد بلند شد که بره سمت خونشون.
صدایی شنید.

-نرو صبر کن....

برگشت

-کی اونجاست.

چند قطره آب چکید البته آروم بود و بعد رفته رفته سرعت گرفت تا اینکه یه چاله آب پر شد و
بعد آب فواره زد و به هوا رفت و بعد تبدیل شد به یه دختر بچه که لباسی از حریر و ساتن به
رنگ آبی به تن داشت موهای طلایی رنگش مثله یه آبشار طلایی رنگ موجدار روی شونه
هاش ریخته بود. و چشمانی به رنگ دریا عمیق و زیبا.

هلیوس با تعجب داشت این موجود خارق العاده ی زیبا رو تماشا میکرد که با کمی فاصله از
دخترک آبی پوش چنتا شعله قرمز رنگ شروع به بارش کرد اول فرود شعله ها آروم بود و بعد
رفته رفته سرعت بارش شعله ها هم بیشتر شد و یه قسمتی از زمین پر از شعله های آتش شد.
بعد منفجر شد و دودی از اون قسمت بلند شد و یه دختر بچه به شکل و قیافه دختر قبلی ولی
با لباس سرخ رنگ و چشمانی عجیب رنگ. چشمش قرمز بودند.

-شما دوتا کی هستین.

دخترک آبی پوش تعظیمی کرد

-بانوی من، من لورا خدمتگذار شما هستم.



بعد دخترک قرمز پوش تعظیمی کرد:

-و من محافظ شخصی شما لارا هستم.

-منظورتون چیه من نه به خدمتگذار نیاز دارم نه به محافظ شخصی.

لورا: اما بانوی من شما یک شخص معمولی نیستید.

-چرا اتفاقا من یه دختر معمولیم.

لارا: نه بانوی من شما ...

به دوروبر نگاه کرد.

-بیاید نزدیکتر ممکنه اینجا ها موش داشته باشه.

هلیوس با تعجب: موش؟!!

-منظورش جاسوس های شاه سولتر

-اینجا چه خبره؟!!

-بهبتره زودتر از اینجا بریم بعد براتون توضیح میدم.

بعد دست هلیوس رو گرفتند و با سرعت تمام دویدن...

کمی از اون مکان قبلی دور شدند که هلیوس دستشو از دست اون دوتا بیرون کشید.

-تا به من نگید اینجا چه خبره من دنبالتون نیام.

-اما بانوی من ...

-اما نداریم، اصا این شاه سولتر کیه؟ شماها کی هستین؟



-اون پادشاه سرزمین یخیه. من لورا از سرزمین آب و لارا از سرزمین آتش نگهبان شدیم تا مراقب جان شما باشیم.

-دارید برام داستان تعریف میکنید. اونم داستان دختر آتش و پسر آب.

-هیس بانوی من کسی نباید شما رو بشناسه.

-مگه من کیم یه دختر معمولی از یه خانواده معمولی.

-بعله تا قبل از این شما یه دختر معمولی بودید ولی از امروز شما

به دورو برش نگاهی کردو صداشو پایین آورد و ادامه داد

-شما دختر آتش هستید معنی اسم شما خورشید یعنی دختره آتسه.

-مگه از امروز چه اتفاقی افتاده که من دیگه معمولی نیستم. به قول شما دختر آتش.

-هیس بانوی صдатونو بیارید پایین تر اگه یکی از جاسوس های شاه سولتر اینجاها باشه جون شما به خطر میفته.

هلیوس خواست چیزی بگه که چنتا گرگ بهشون حمله کردند چنتا گرگ سفید مثله برف.

-فرار کنید بانوی من.

بعد دست هلیوس رو گرفتند و باز شروع کردند به دویدن.

-لارا ساعتو در بیار ما باید از دروازه عبور کنیم.

-باشه لورا.

هلیوس متعجب : منظورتون چیه کدوم دروازه.

-دروازه جادو بانوی من. شما باید به سرزمین اصلی خودتون برگردید.



هلیوس خواست حرفی بزنه که از ساعت لارا نوری فوران کرد و دروازه ای به وجود آورد و هلیوس تا به خودش بیاد دید یه جای دیگست. همه جا پر برف بود.

هلیوس به خودش لرزید.

-چرا اینجا اینقدر سرده؟

-شاه سولتر تمام دو سرزمین آب و آتش رو تصاحب کرده.

-با ما بیایید شما رو به یه جای گرم میبریم.

-نه اول همه چیو بهم توضیح بدید بعد.

-صبر کنین بانوی من به زودی همه چیزو بهتون توضیح میدیم

-بزودی؟! منظورتون از بزودی دقیقا کیه؟!

-خیلی زود بانوی من خیلی زود فقط بیایید از اینجا بریم.

-تا کامل همه چیو بهم توضیح ندید من از جام تکون نمیخورم.

نسیمی وزید و چند دانه برف به زمین نشست و هلیوس به خودش لرزید.

-اینجا خیلی سرده.

-خب هنوزم میخواید اینجا بمونین.

-نهههه

-پس بهتره بلند شید و با ما بیایید.

هلیوس مطیعانه بلند شد و دنبال اونا راه افتاد کسی حرفی نمیزد اما ناگهان هلیوس روی زمین افتاد و شروع کرد به نالیدن.



لورا و لارا سریع به سمتش دویدن:

-چه اتفاقی افتاد بانوی من؟!

-خوردید زمین چیزیتون که نشد؟!

هلیوس نالید: اینجا خیلی سرده من دیگه تحملشو ندارم.

لورا: یانوی من از شما بعیده.

هلیوس اخمی به پیشونی نشوند و گفت: چرا از من بعیده. من یه دختر معمولیم

لارا: برای اینکه شما دختر آتش هستید و منبع گرما ...

لورا: هییسسس بلند حرف زن اگه یکی از افراد شاه سولتر بشنوه جون هممون به خطر میفته.

لارا سرشو از خجالت پایین انداخت: ببخشید بانوی من.

هلیوس کلافه فقط چشماشو توی حدقه چرخوند.

لورا: بانوی راه زیادی نمونده فقط چند قدمه دیگه بیایید رسیدیم.

-امیدوارم, امیدوارم که واقعا چند قدم باشه.

-مطمئن باشین.

هلیوس دیگه حرفی نزد. بلند شد و دنبالشان به راه افتاد واقعا فقط چند قدم مونده بود تا

مقصد.

-رسیدیم.

مقصد یه کلبه چوبی بود که دود از نهاد دودکشش بلند بود. که ناشون میداد داخل کلبه گرمه.

هلیوس با فکر کردن به گرما گرمش شد.

-بفرمایید داخل بانوی من.

-ممنونم.



-مادر مهمون داریم.

-منم منتظر مهمونتون بودم.

صدای یه زن بود اما نه مادر لارا و لورا. هلیوس از شنیدن صدای زن حالت انزجار بهش دست داد.

لارا و لورا با ترس: شاه سولتر

هلیوس باتعجب: اما اون که یه زنه.

-شاه سولتر عصبانی شد: چیه مگه زنها نمیتونن شاه بشن

کمی مکث کرد و ادامه داد

-اوه ببینم تو همون هلیوس ملکه آتش نیستی.

هلیوس با تعجب به لارا و لورا نگاه کرد و گفت : ملکه آتش؟؟؟ ولی شما که گفتین من فقط دختر آتشم.

-ببخشید بانوی من که نتونستیم حقیقتو بهتون بگیم.

شاه سولتر شروع کرد به قدم زدن.

-شما دوتا نادون فکر کردید اگه برید و این دختر دهاتیو بیارید اینجا میتونین منو شکست بدید. و طلسم اون شاهزاده رو بشکنید.

بعد با عصبانیت برگشت سمتشون.

-حالا شما دو تا سرکشو ادبتون میکنم

بعد عصاشو گرفت سمت لورا و لارا



-تبدیلشون کن به دوتا مجسمه یخی.

چند دانه برف از عصا خارج شد و به سمت لارا و لورا رفت.

هلیوس: نه صبر کنین.

و باعجله در مقابل لارا و لورا قرار گرفت. دانه های برف در برخورد با گردنبند هلیوس ذوب شدند.

شاه سولتر تعجب کرد.

-نه خوشم اومد. الکی نیستی

هلیوس در این هنگام چشمش به یک سبد حصیری افتاد اونو برداشت و پرتاپ کرد سمت شاه سولتر بعد فریاد زد.

-بچه ها زودتر فرار کنین.

لارا و لورا به همراه هلیوس از کلبه خارج شدند و شاه سولتر عصبانی شد.

-احمقای بی عرضه چرا وایسادید برید دنبالشون.

-اطاعت سرورم.

بعد به دنبال اونا از کلبه خارج شدند.

سردستشون فریاد زد.

-نباید زیاد دور شده باشند زودتر.

همه سربازها چهار دست و پا روی زمین افتادند و تبدیل شدند به گرگینه های سیاه رنگ.

هلیوس: حالا کجا باید بریم. که دست اونا بهمون نرسه

-فقط یجا هست.

-کجا، اونجا کجاست.



-آرامگاه شاهزاده آسترو.

هلیوس به ذهنش فشار آورد که این اسمو کجا شنیده.

به مقبره یا همون آرامگاه شاهزاده آسترو رسیدند هلیوس تازه متوجه شد که این اسمو کجا شنیده توی اون کتابش کتاب دختر آتش و پسر آب. دستش گذاشت روی سرش سرش داشت گیج میرفت باورش نمیشد و فکر میکرد اون فقط یه افسانست با اینکه خیلی دوست داشت واقعی باشه. ناگهان چشماش سیاهی رفت و افتاد روی زمین.

لارا با نگرانی: بانوی من چه اتفاقی افتاد شما حالتون خوبه.

لورا: بانوی من بانوی من چشمتونو باز کنین خواهش میکنم.

- اینطوری نمیشه بیا خودمون زودتر ببریمش داخل الان اون نگهبانای شاه سولتر میرسن.

-باشه.

بعد به کمک هم بلندش کردند و آروم بردنش داخل. و گذاشتنش روی سکوی مجسمه شاهزاده سکو به قدری بزرگ بود که توی یه قسمتش هلیوس میتونست دراز بکشه داخل آرامگاه با بیرونش کاملاً متفاوت بود تنها جایی که از جادوی سرمایی شاه سولتر در امان مونده بود داخل آرامگاه گویی یه دنیای دیگه بود گرم و نرم بود و گیاهان سبزی که بیشتر جاهای آرامگاه وجود داشتند.

لورا دستشو گذاشت روی پیشونی هلیوس.

-دختر بیچاره حتی خودشم فکرشو نمیکرد این اتفاقات سرش بیاد اگه میدونست هیچوقت به اون کتاب دست نمیزد.

-اگه اون کتاب رو برنمیداشت شاید الان اینجا نبودیم. اما ...



-اما چی؟! -

-اما اگه اون بتونه شاه سولتر رو نابود کنه و شاهزاده رو نجاتش بده همه ما نجات پیدا میکنیم.

-آره باید کمکش کنیم.

مدت زمان کمی گذشت تا هلیوس چشماشو باز کنه به دور و برش نگاهی انداخت چند دقیقه ای گذشت تا موقعیتشو به یاد بیاره خیلی احساس خستگی و کوفتگی میکرد ولی احساس گرمایی که نشون میداد دیگه از سرما خبری نیست خیالشو راحت کرد.

لارا و لورا کنارش به خواب رفته بودند اونام خسته بودند. باز نگاهی به دور و برش انداخت تا اینبار همه چیز رو به طور کامل آنالیز کن که چشمش به مجسمه یه پسر که لباس خیلی فاخری به تن داشت افتاد بلند شد و کنارش ایستاد دستشو برد به سمت مجسمه. که صدای لارا همونجا دستشو خشکوند.

-شاهزاده آسترو.

لورا: خیلی با وقار و جذابه نه.

هلیوس محو تماشای مجسمه: خیلی خیلی جذابه.

بعد با خودش زمزمه کرد: پس اون داستان حقیقت داشته.

وبعد رو کرد به لارا و لورا.

-خب حالا همه ماجرار رو بهم بگید.

لارا و لورا نگاهی به هم کردند و بعد لارا گفت: سالها پیش همونطور که توی اون کتاب خوندی شاهزاده آسترو توی جنگ بین سه سرزمین تبدیل به مجسمه یخی میشه و یک نفر باید از سرزمین آتش اونو نجات میداد ولی کسی از اون سرزمین حاضر به انجام چنین کاری نشد.



لورا: چون جون خودش رو باید فدا میکرد تا شاهزاده از خواب یخیش بیدار شه.

هلیوس: ولی اینا چه ربطی به من داره.

-تا قبل از اینکه اون کتاب به دستت برسه هیچ ربطی ولی وقتی اون کتابو خوندی همه چیز به تو ربط پیدا کرد.

-یعنی چی؟

-خب مادر بزرگ شما که اون کتاب رو به شما داد یکی از بزرگان سرزمین آتش بود و خیلی از شکسته شدن عهد و پیمان میان دو سرزمین آب و آتش ناراحت بود.

-اما خودش نمیتونست شاهزاده رو نجات بده چون ازدواج کرده بود و منتظر به دنیا اومدن فرزندش شد ولی فرزندشم چون پسر بود نمیتونست.

-مادر بزرگتون دیگه از داشتن یه فرزند یا نوه دختر نا امید شده بود.

-اما خواهرم هلیا که بود نبود.

-ملکه آتش شدن نشانه هایی داره که خواهرتون هلیا نداشت.

-مثلا چه نشانه هایی.

-روی کتف سمت چپتونو ببینین.

هلیوس لباسش رو کنار زد. روی کتفش یه علامت به شکل یه شعله کوچیک آتش بود.

-خب

-خب این یکی از چندین علامت ملکه بودنه که هلیا نداشت.

-و بقیه علامتاش چیه؟

-مهمترینش همین علامته بعد اون کتاب و گردنبندی که داری



-اما این گردنبند رو که امروز اون پیر زن بهم داد.

-اون پیر زن هم یکی از محافظان شما بود که برای امتحان کردن شما اومده بود.

-وای یعنی همه ی اینا از پیش تعیین شده بودن.

-بعله.

-پس، پس اگه من ملکه آتشم پس شاهزاده آسترو رو من باید نجاتش بدم.

لورا و لارا هر دو همزمان: البته اگه نخواید کسی نمیتونه شما رو مجبور کنه.

-من نمیتونم خانوادم منتظرمنن مادرم حتما تا الان نگران من شده. من صبح از خونه خارج شدم و الان خورشید در حال غروب. من باید برگردم خونمون.

لارا: اما بانوی ...

لورا دستشو گرفت: نه لارا ما نمیتونیم مجبورش کنیم اون باید با دل و جان خودش این کار رو بکنه.

بعد رو به هلیوس کرد و گفت: الان شبه فردا صبح ما شما رو برمیگردونیم. اما...

-اما چی؟!

-اما حالا که شاه سولتر پی به ماهیت اصلی شما برده شما رو به حال خودتون رها نمیکنه.

-اما اینطوری که چه برم چه بمونم در هر دو صورت من جونمو از دست میدم که.

-متاسفیم راه دیگه ای وجود نداره.

-نه این غیره ممکنه باید یه راهی وجود داشته باشه.



هلیوس روی زمین نشست شروع کرد به گریه کردن. لاراو لورا فکر کردن بهتره اونو به حال خودش بذارند تا فکر کنه.

هوا دیگه تاریک شده بود لارا و لورا یه گوشه کنار هم خوابشون برده بود.

هلیوس اونقدر گریه کرده بود که چشماش پر خون شده و باد کرده بود. سرشو بلند کرد و به دورو اطرافش نگاه کرد. بلند نشد و کنار مجسمه ایستاد.

-خیلی دلم میخواد نجات بدم اما نمیتونم من از مردن میترسم.

مجسمه رو بغل کرد

-علاوه بر اون باید یکی نجات بده که بهت علاقه ای داره نه من که هیچ علاقه ای بهت ندارم.

یه صدایی توی گوشش پیچید: واقعا تو علاقه ای بهش نداری واقعا دوستش نداری؟؟؟

چشماشو بست: نباید بذارم احساسم به عقل غلبه کنه من اونو دوستش ندارم. دوست داشتن اینطوری به وجود نمیاد من فقط مجذوبش شدم عاشقش نیستم.

صدا: اما تو عاشق اونم نباشی خانوادتو که دوست داری نه.

هلیوس چشماشو باز کرد و متعجب پرسید این چه ربطی به خانواده من داره.

-هدف بعدی شاه سولتر سرزمین مردم عادیه و خانواده تو میدونی که هلیا چقدر شبیه توئه.

-اما اما ...

-شاه سولتر میخواد خانواده تو رو پیدا کنه تا اونا رو وسیله ای برای رسیدن به تو قرار بده.

-اما این ناعادلانه است.

-عدل بنظرت اونیه که دیدی چیزی از عدل سرش میشه؟؟؟



هلیوس مستاصل : پس من الان باید چیکار کنم؟؟!

-تو دوراه بیشتر نداری.

امیدی به پاهای هلیوس برگشت: چه راهی؟!

-یا خودت با شاه سولتر مبارزه کنی اونو شکستش بدی یا شاهزاده رو از خواب یخیش بیدار کنی.

تصمیم با خودته فکر کن آیا خودت میتونی به تنهایی شاه سولتر رو نابود کنی؟

هلیوس کمی فکر کرد غیر ممکن بود با اون همه سربازی که شاه سولتر دور و بر خودش داره هلیوس بتونه یک خراش کوچیک هم روش بندازه پس شاهزاده رو باید نجات میداد برای نجات خانواده و مردمش.

-من شاهزاده رو نجات میدم فقط به دو سوال من جواب بدید.

و قطره اشکی از گوشش چشمش فرو چکید.

-بپرس هر سوالی که داشته باشی جواب میدم.

- اول اینکه شما کی هستین و خودتونو بهم نشون بدید

و دومیش اینکه چطوری باید شاهزاده رو نجاتش بدم.

-باشه خودمو بهت نشون میدم ولی اینکه چطور باید شاهزاده رو نجات بدی به خود بستگی داره.

بعد از گفتن این حرف در قاب چشمان هلیوس زنی زیبا ظاهر شد.

-مادر بزرگ.

-آره من مادر بزرگتم هلیوس و مراقب توام.

هلیوس به سمت مادر بزرگش دوید و بغلش کرد.



- خیلی دلم براتون تنگ شده بود چرا منو تنها گذاشتین رفتین.
- مجبور بودم نوه قشنگم.
- کی مجبور تون کرده بود.
- ماموریت من بین آدمهای معمولی تموم شده بود چون که ملکه جانشین خودمو پیدا کرده بود.
- که اون شخص من بودم.
- بله.
- ولی من هیچی از ملکه بودن نمیدونم.
- یاد میگیری.
- مادر بزرگ اینو گفت و برگشت که بره.
- صبر کنین بهم نگفتین چجوری باید شاهزاده رو از خواب یخیش بیدار کنم.
- به دلت رجوع کن.
- به دلم ...
- صبر کنین مادر بزرگ.
- اما دیگه دیر شده بود مادر بزرگ دیگه کاملا ناپدید شده بود.
- هلیوس برگشت به سمت مجسمه یخی شاهزاده. و مدام حرف مادر بزرگ توی ذهنش میچرخید.
- به دلت رجوع کن



به دلت رجوع کن

به دلت.

-به دلم.

خب دل عزیزم تو چی میگی.

من بخاطر خانواده م , مردمم. سرزمینم و مردمی که الان من ملکشونم باید شاهزاده رو نجات بدم

هم دل عزیزم تو هم همینو میگی نه.

دستاشو دور کمر شاهزاده حلقه کردو سرشو گذاشت روی سینه یخیش و آروم اشک ریخت.

-دلم برای خانوادم تنگ میشه. ولی جوشونو که میتونم نجات بدم.

برای خانوادم مردمم و سرزمینم.

جونمو میدم تا اونا یک عمر در آسایش باشن.

احساس کرد تمام لباساش خیس شدند . خون توی رگه‌هاش منجمد شد. حلقه دستاش از دور کمر شاهزاده باز شد. و بی حرکت روی زمین افتاد.

اما تونسته بود شاهزاده رو نجاتش بده. لبخند کم جانی زد و چشماشو بست.

لارا و لورا که از خواب بیدار شده بودند به سمتش رفتند.

-بانوی من, بانوی من. چشماتونو باز کنین.

طلسم شاهزاده شکسته شده بود. کنار هلیوس زانو زد.

-ممنونم بانوی جوان.



و چند دقیقه ای برای احترام به هلیوس سکوت کرد. بعد عواشو دور هلیوس گردوند لباسش تبدیل شد به یک لباس ملکه با تاجی از طلا که شکل شعله های آتش بود و بعد یک تابوت شیشه ای که پایه ایی طلایی داشت ساخت.

-این تنها کاریه که از من برای تو برمیاد. اما قول میدم انتقام تو و مردمم رو از شاه سولتر بگیرم.

بعد پشتش رو کرد به تابوت طلایی ملکه هلیوس و دستاشو برد بالا

-بلند شید مردم من بلند شید که زمان نابودی اهریمن فرا رسیده.

تمام آرامگاه شاهزاده آب شد و فرو ریخت. بعد هر نقطه ای دوباره فواره داد و تبدیل شد به یک انسان.

-ما در خدمت شاهزاده آسترو هستیم.

تا آخرین قطره خونمان.

-از شما مردم خوب سرزمینم ممنونم.

شاهزاده به همراه لشکر عظیمش به سمت قصر شاه سولتر هجوم برد.

شاه سولتر با اینکه فهمیده بود پایان کارش فرا رسیده ولی هنوز هم دست بردار نبود.

اما نمیدونست که بدی هیچوقت ابدی نخواهد بود.

حدود یک سال این جنگ به طول انجامید اما بالاخره پیروزی از آن خوب ها بود بدی باید نابود میشد. شاه سولتر نابود شد و سران حکومتش یا گریختند یا نابود شدند.

بعد از یکسال شاهزاده به آرامگاه قبلی خودش که الان آرامگاه ملکه هلیوس بود برگشت. و تصمیم گرفت تا آخر عمرش خودشو وقف ملکه هلیوس بکنه.

دقیقا سالروز شکسته شدن شاهزاده و به خواب رفتن هلیوس بود.



مردم دو سرزمین آب و آتش دور تا دور آرامگاه جمع شده بودند تا برای آرامش روح ملکه هلیوس دعا کنند.

-خداوندا

روح عزیز ملکه هلیوس را

در قرین رحمت بی پایان خود قرار ده.

-آمین.

مردم از دور آرامگاه پراکنده شدند. و فقط شاهزاده و لارا و لورا مونده بودند.

شاهزاده به سمت تابوت هلیوس رفت. و مقابلش زانو زد.

لارا دست لورا رو گرفت و با ایما و اشاره بهش فهموند که بهتره اونجا رو ترک کنند.

-هلیوس عزیز تو بخاطر من جون خودتو فدا کردی کاری که نامزد من برام نکرد.

کاش فرصتی به دست میاوردم تا بتونم این لطف و خوبی تو رو جبران کنم.

ممنونم بخاطر همه ی خوبیهایی که در حق من و مردممون انجام دادی

سپاسگذارم

به راستی که تو یک ملکه واقعی بودی.

اما حیف که عمرت مته یک گل کوتاه بود.

اما اینو بدون که یاد و خاطره تو در قلب تک تک مردم این سرزمین همیشه زنده خواهد بود.

و بعد چند قطره اشک از چشماش فرو چکید.

و خداحافظ ملکه ی زیبا.

دست هلیوس رو توی دستاش گرفت و محکم فشرد



-کاش تو رو یه زمان دیگه دیده بود.

دوستت دارم هلیوس.

-چی گفتی؟!

شاهزاده سرشو بلند کرد.

-توو... تو... تو که حالت خوبه و بیداری.

-آره وقتی تو رو نجات دادم خوابم برد ولی یه صدایی توی سرم میپیچید.

"اگه شاهزاده به تو ابراز علاقه کنه تو نجات خواهی یافت"

نمیشد زودتر این حرفو میزدی.

شاهزاده گیج و منگ نشسته بود و داشت اونو نگاه میکرد.

-نمیخوای حرفی بزنی.

- من ... من چی باید بگم.

-نمیدونم مثلاً خانواده من کجان.

-نمیدونم توی جنگ و قبل از اون افراد بی گناه زیادی توسط شاه سولتر کشته شده بودند.

-اوه نه ... نه خانواده من نه.

و بعد شروع کرد به گریه کردن.

- گریه نکن هلیوس

-مادر بزرگ

اشک توی چمشای هلیوس خشک شد.



-مادر بزرگ شما کجایید.

-همینجام عزیزم.

-پس مامان و هلیا کجان.

-اونا هم پیش منن.

-میخوام ببینمشون.

لطفا مادر بزرگ لطفا.

در همون زمان سه تا بانوی سفید پوش ظاهر شدند. و در تمام این مدت شاهزاده یک کلمه هم حرفی نمیزد.

هلیوس به سمت اونا رفت و ساعتی چند کنارشون بود. آخر سر مادر بزرگ رو کرد به شاهزاده و گفت:

-من نوه ام رو به تو میسپارم مواظبش باش.

شاهزاده تعظیمی کرد و دستی برو چشمش گذاشت.

-به دیده منت بانوی من.

و بعد اون سه نفر ناپدید شدند.

شاهزاده آسترو به حکومت سرزمین آب رسید و با هلیوس که ملکه سرزمین آتش بود ازدواج کرد و سالهای سال عهد و پیمان میان دو سرزمین آب و آتش پا برجا موند.



من یه داستان نویس حرفه ای نیستم میدونم این داستان نقصای زیادی داشت و شاید خواننده زیاد باهاش مانوس نشد و شاید اصا این داستانو به آخر نرسوند ولی من ازشون ممنونم و از کسایی هم که تا آخر خوندنش سپاسگزارم و امیدوارم که نواقص این داستان رو به بزرگی خودشون ببخشند.

پایان.